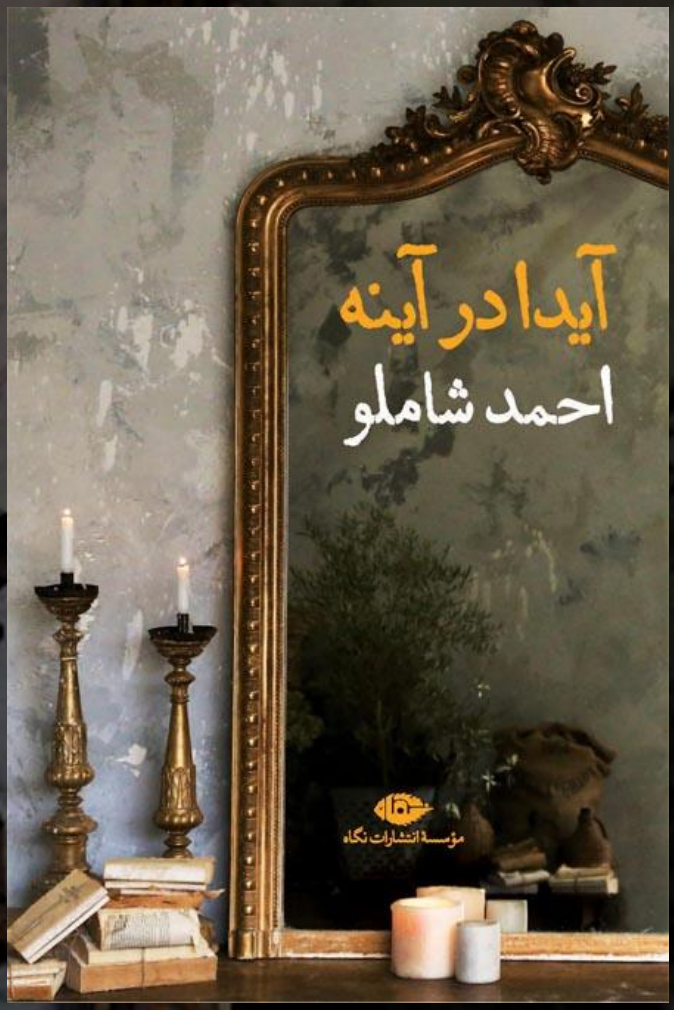
آیدا در آینه

احمد شاملو



آغاز : بی‌گاهان

شبانه : میان خورشیدهای همیشه

من و تو، درخت و بارون . . . : من باهارم تو زمین

من و تو . . . : من و تو یکی دهانیم

از مرگ . . . : هرگز از مرگ نهراسیده‌ام

خشمگان : به مناسبت بیستمین سال قیام دلیرانه‌ی گتوی شهر ورشو

سرود آن کس که از کوچه به خانه باز می گردد : نه در خیال، که رویاروی می بینم

تکرار : جنگل آینه ها به هم در شکست

چهار سرود برای آیدا : سرود مرد سرگردان

۱. سرود مرد سرگردان : مرا می باید که در این خم راه

۲. سرود آشنایی : کیستی که من

۳. کدامین ابلیس : تو را اینچنین

۴. سرود. برای. سپاس و پرستش : بوسه های تو

سرود پنجم : سرود پنجم سرود آشنایی‌های ژرف‌تر است

آیدا در آینه : لبانت

میعاد : در فراسوی مرزهای تنت تو را دوست می‌دارم

جاده، آن سوی پل : مرا دیگر انگیزه‌ی سفر نیست

آغاز

بی‌گاهان

به غربت

به زمانی که خود درنرسیده بود.

چنین زاده شدم در بیشه‌ی جانوران و سنگ،

و قلب‌ام

در خلأ

تپیدن آغاز کرد.

□

گهواره‌ی تکرار را ترک گفتم

در سرزمینی بی‌پرنده و بی‌بهار.

تحستین سفرم بازآمدن بود از چشم اندازهای امیدفرسای ماسه و خار،

بی آنکه با تحستین قدم های ناآزموده ی نوپایی خویش به راهی دور رفته باشم.

تحستین سفرم

بازآمدن بود.

□

دوردست

امیدی نمی‌آموخت.

لرزان

بر پاهای نوراه

رو در افق سوزان ایستادم.

دریافتم که بشارتی نیست

چراکه سرابی در میانه بود.

□

دوردست امیدی نمی آموخت.

دانستم که بشارتی نیست:

این بی کرانه

زندانی چندان عظیم بود

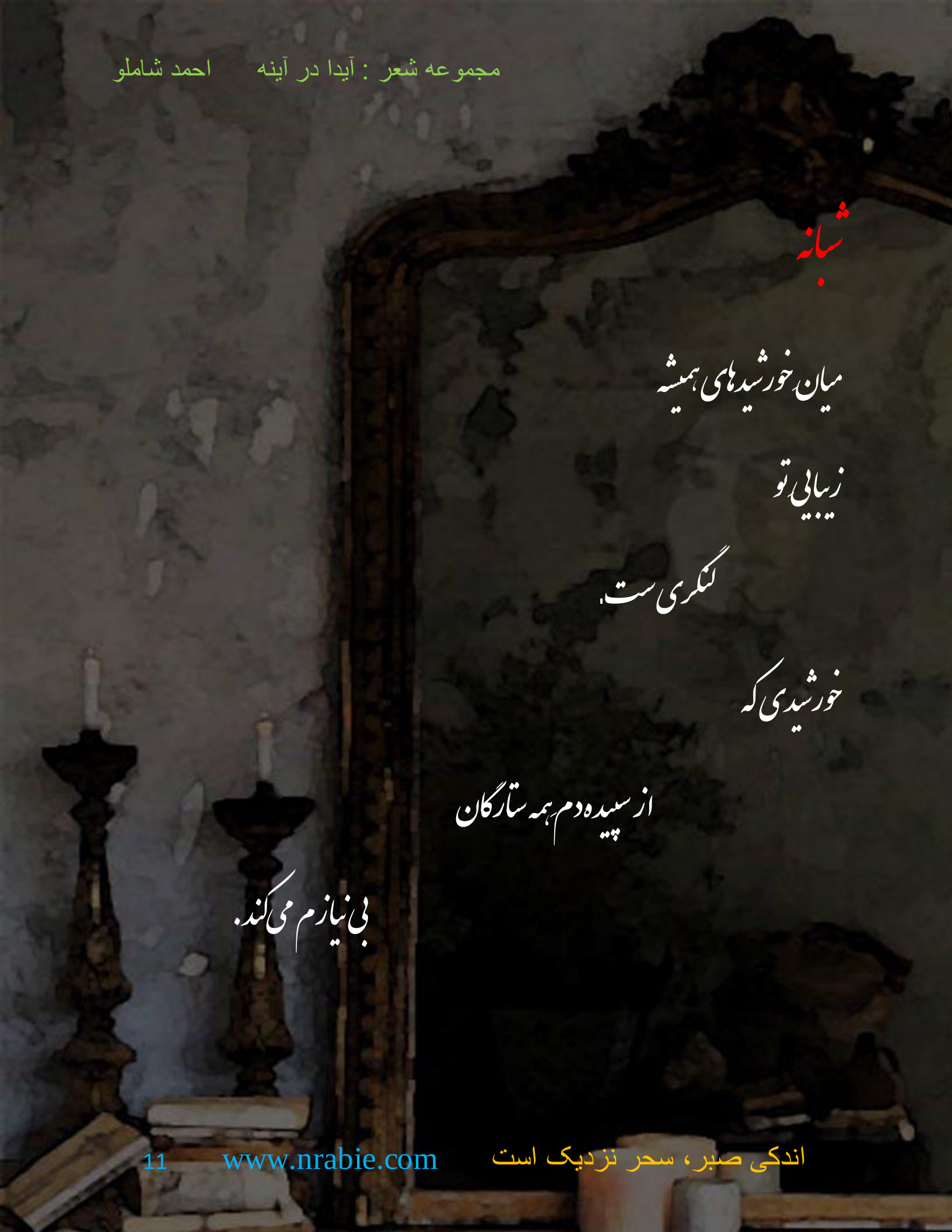
که روح

از شرم ناتوانی

در اشک

پنهان می‌شد.

فروردین ۱۳۴۰



شبانه

میان خورشیدهای همیشه

زیبایی تو

لنگری ست.

خورشیدی که

از سپیده دم همه ستارگان

بی نیازم می کند.

نگاهت

شکست ستمگری ست.

نگاهی که عریانی روح مرا

از مهر

جامه یی کرد

بدانسان که کنونم

شب بی روزن هرگز

چنان نماید که کنایتی طنزآلود بوده است.

و چشمانت با من گفتند

که فردا

روز دیگری ست.

آنک چشمانی که خمیرمایه‌ی مهر است!

وینک مهرِ تو:

نبرد افزاری

تا با تقدیر خویش پنجه در پنجه کنم.

□

آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم.

به جز عزیمت نابه هنگام گزیری نبود

چنین انگاشته بودم.

آیدا فسخ عزیمت جاودانه بود.

□

میان آفتاب‌های همیشه

زیبایی تو

نگرشی ست.

نگاهت

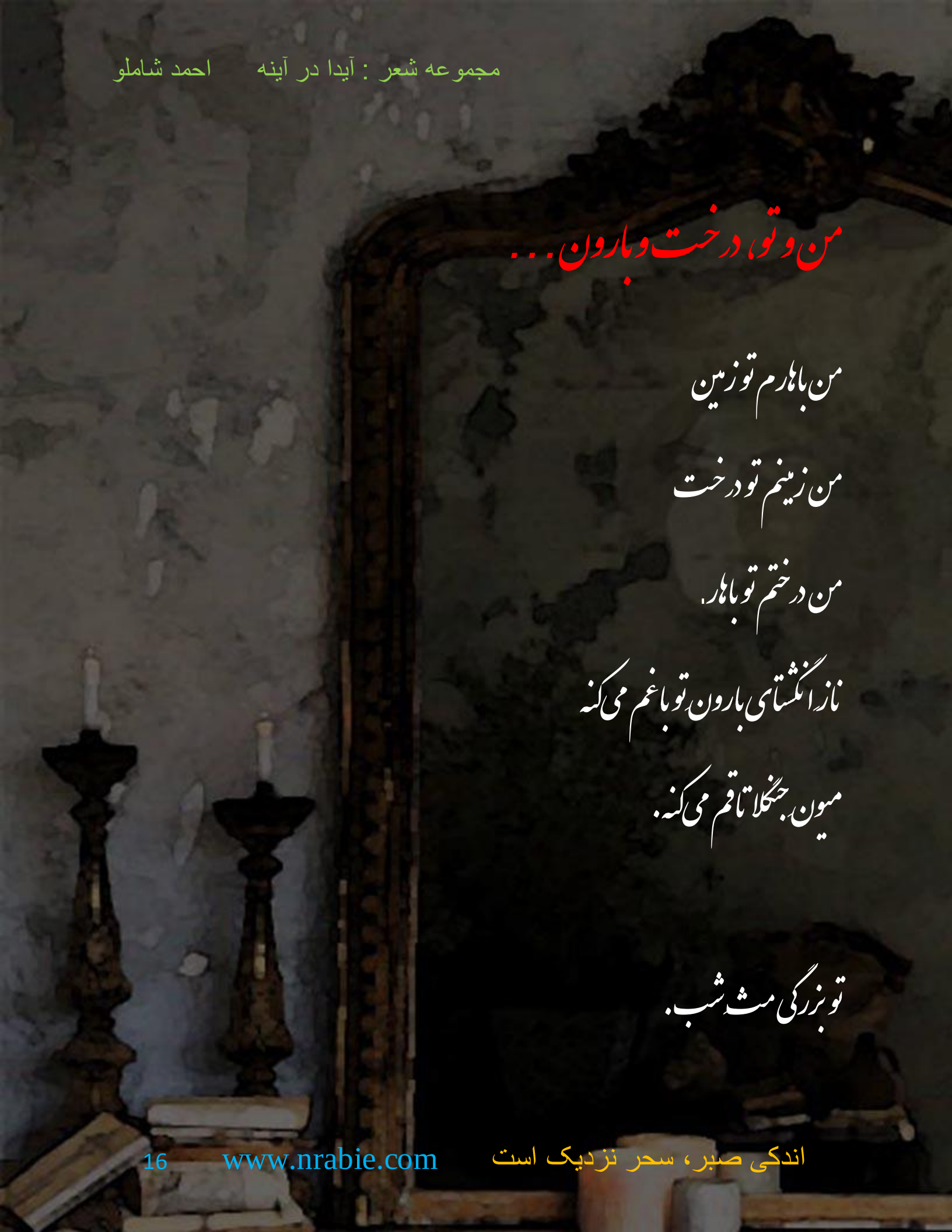
شکست ستم گری ست.

و چشمانت با من گفتند

که فردا

روز دیگری ست.

شهریور ۱۳۴۱



من و تو، درخت و بارون...

من باهارم تو زمین

من زمینم تو درخت

من درختم تو باهار.

نازِ انگشتای بارون، تو باغم می‌کنه

میون جنگلا تا قم می‌کنه.

تو بزرگی مث شب.

اگه مهتاب باشه یا نه

تو بزرگی

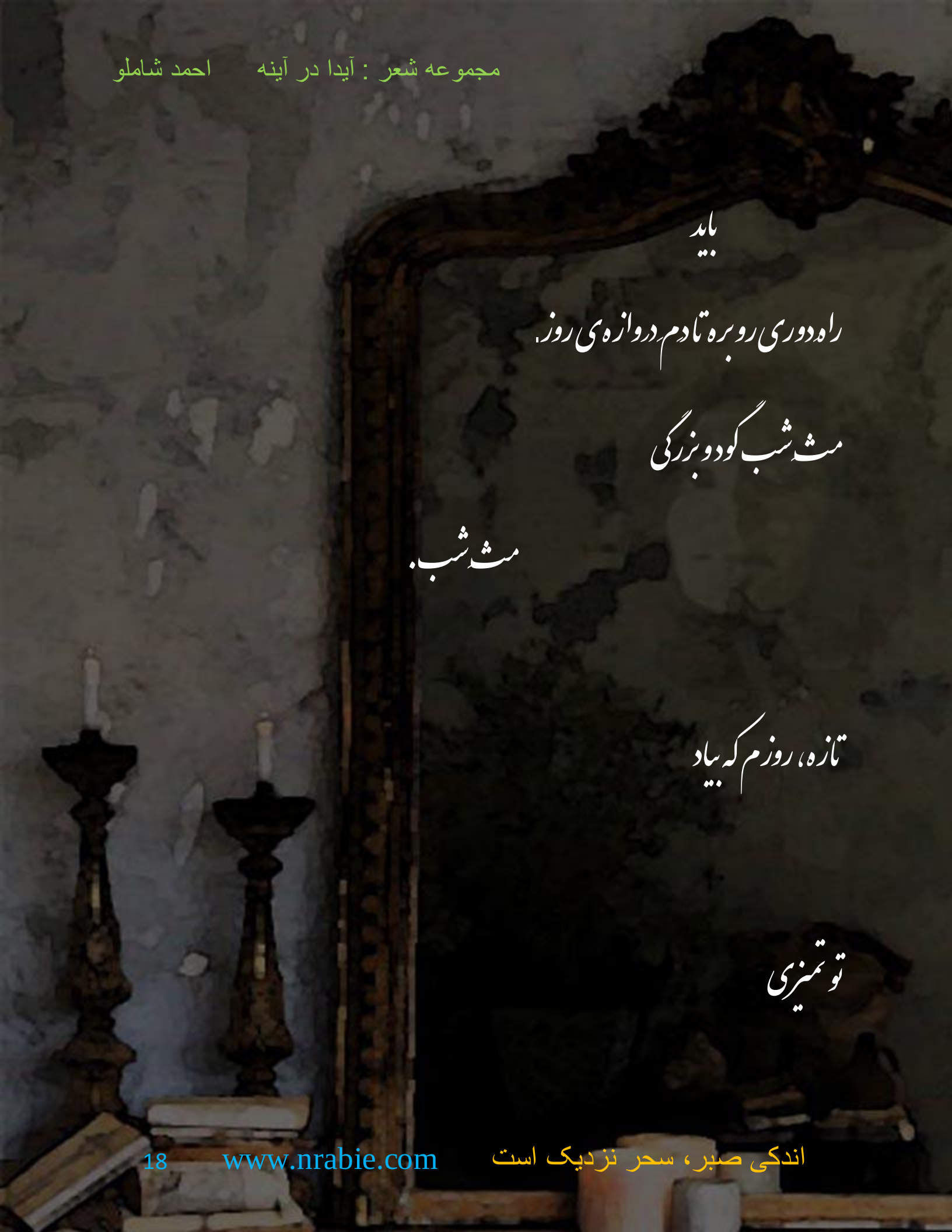
مث شب.

خود مهتابی تو اصلاً، خود مهتابی تو.

تازه، وقتی بره مهتاب و

هنوز

شب تنها



باید

راه دوری رو برہ تا دم دروازه ی روز.

مث شب گود و بزرگی

مث شب.

تازه، روزم که بیاد

تو تمیزی

مث شبنم

مث صبح.

تو مث مخمل ابری

مث بوی علفی

مث اون ملل مه نازکی:

اون ملل مه

که رو عطر علفا، مثل بلا تکلیفی

هاج و واج مونده مردد

میون موندن و رفتن

میون مرگ و حیات.

مث برفایی تو.

تازه آبم که بشن برفاو عریون بشه کوه

مث اون قله ی مغرور بلندی

که به ابرای سیاهی و به بادای بدی می خندی...

□

من باهارم تو زمین

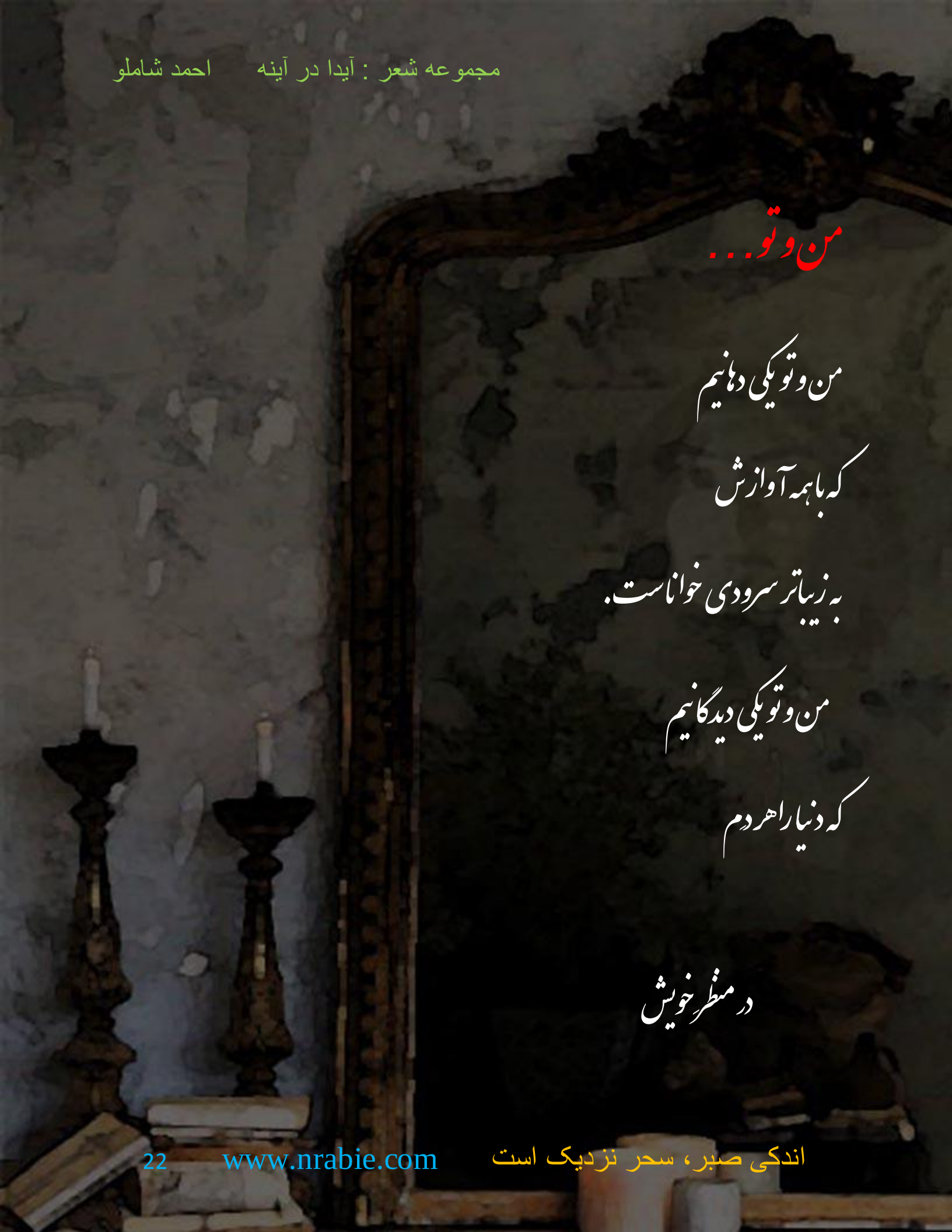
من زمینم تو درخت

من درختم تو باهار،

نازِ انگشتای بارون تو باغم می‌کنه

میون جنگلا تا قم می‌کنه.

مهر ۱۳۴۱



من و تو . . .

من و تو یکی دهانیم

که با همه آوازش

به زیباتر سرودی خواناست.

من و تو یکی دیدگانیم

که دنیا را هر دم

در منظر خویش

تازه‌تر می‌سازد.

نفرتی

از هرآنچه بازمان دارد

از هرآنچه محصورمان کند

از هرآنچه وادارمان

که به دنبال بنگریم،

دستی

که خطی گستاخ به باطل می کشد.

□

من و تو یکی شوریم

از هر شعله‌یی برتر،

که هیچگاه شکست را بر ما چیرگی نیست

چرا که از عشق

رویینه تیم.

□

و پرستویی که در سرپناه ما آشیان کرده است

با آمدشدنی شتابناک

خانه را

از خدایی کم شده

لبریز می‌کند.

۲۳ دی ۱۳۴۱

از مرگ...

هرگز از مرگ نهراسیده ام

اگر چه دستانش از ابتذال شکننده تر بود.

هراس من، باری، همه از مردن در سرزمینی ست

که مزدِ گورکن

از بهای آزادیِ آدمی

افزون باشد.

□

جُستن

یافتن

و آگاه

به اختیار برگزیدن

و از خویشتن خویش

بارویی پی افکندن.

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیش تر باشد

حاشا حاشا که هرگز از مرگ هراسیده باشم.

دی ۱۳۴۱

خفتگان

به مناسبت بیستمین سال قیام دلیرانه ی گتتوی شهر ورشو

از آن ها که رویاروی

با چشمان گشاده در مرگ نگریستند،

از برادران سربلند،

در محله ی تاریک

یک تن بیدار نیست.

از آن‌ها که خشم کردن کش را در گره مشت‌های خالی خویش فریاد کردند،

از خواهران دلتنگ،

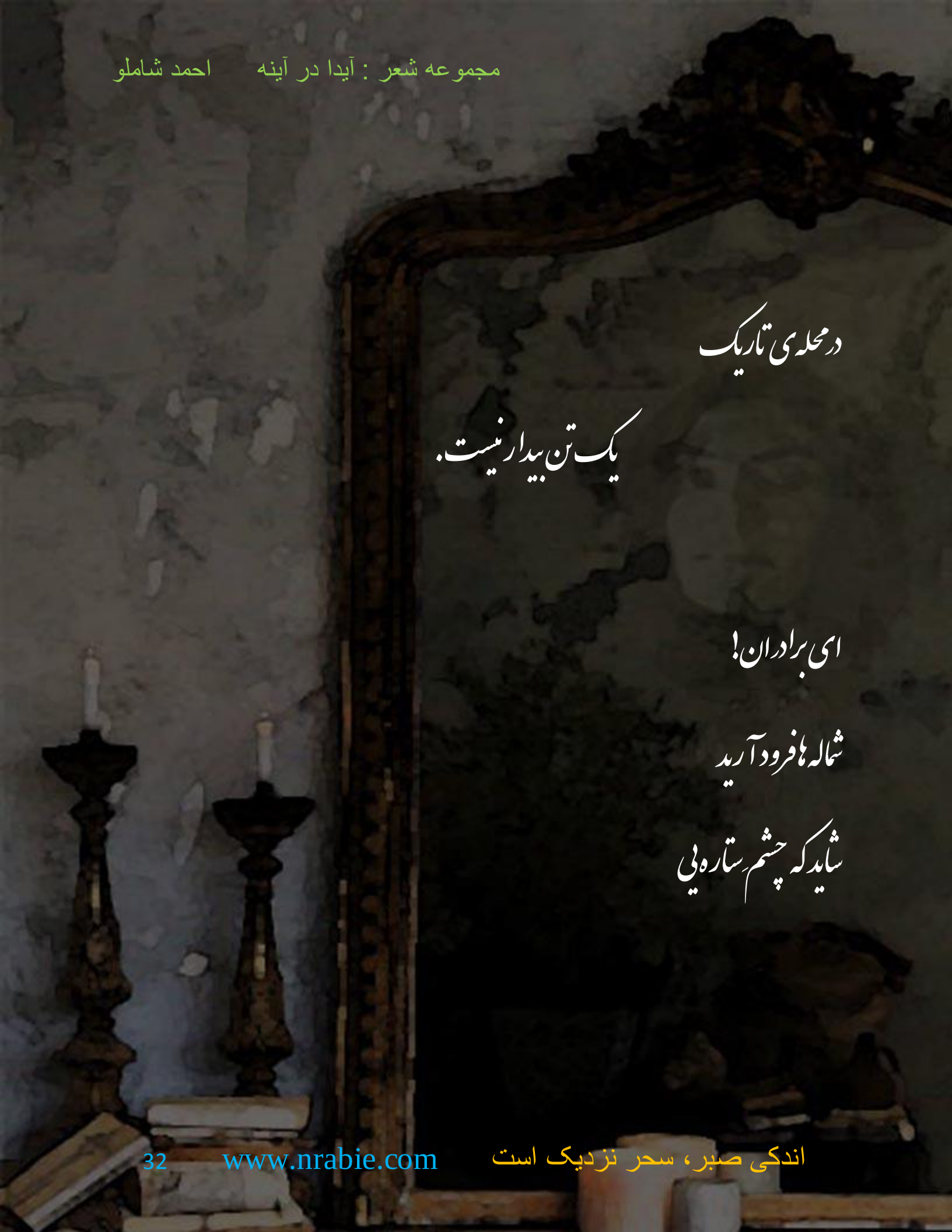
در محله‌ی تاریک

یک تن بیدار نیست.

از آن‌ها که با عطر نان گرم و هیاهوی زنگ تفریح بیگانه ماندند

چرا که مجال ایشان در فاصله‌ی گهواره و گور بس کوتاه بود،

از فرزندان ترس خورده‌ی نومید،



در محله‌ی تاریک

یک تن بیدار نیست.

ای برادران!

شماله‌ها فرود آرید

شاید که چشم ستاره‌یی

به شهادت

در میان این هیاکل نیمی از رنج و نیمی از مرگ که در گذرگاه رؤیای ابلیس به خلأ پیوسته‌اند

تصویری چنان بتواند یافت

که شباهتی از یهوه به میراث برده باشد.

□

اینان مرگ را سرودی کرده‌اند.

اینان مرگ را

چندان شکوهمند و بلند آواز داده اند

که بهار

چنان چون آواری

بر رگ دوزخ خزیده است.

ای برادران!

این سنبله‌های سبز

در آستان درد سرودی چندان دل انگیز خوانده‌اند

که دروگر

از حقارت خویش

لب به تحسر گزیده است.

مشعل‌ها فرود آرید که در سراسر گیتی خاموش

به جز چهره‌ی جلادان

هیچ چیز از خدا شباهت نبرده است.

اینان به مرگ از مرگ شبیه ترند.

اینان از مرگی بی مرگ شباهت برده اند.

سایه یی لغزانند که

چون مرگ

بر گستره ی غمناکی که خدا به فراموشی سپرده است

جنبشی جاودانه دارند.

۱۶ اسفند ۱۳۴۱

سرود آن کس که از کوچه به خانه باز می گردد

نه در خیال، که رویاروی می بینم

سالیانی بار آور را که آغاز خواهم کرد.

خاطره ام که آبستن عشقی سرشار است

کیف مادر شدن را

در خمیازه های انتظاری طولانی

مکرر می‌کند.

□

خانه‌یِ آرام و

اشتیاقِ پرصداقتِ تو

تا نخستین خواننده‌ی هر سرودِ تازه باشی

چنان چون پدری که چشم به راه میلادِ نخستین فرزندِ خویش است؛

چراکه هر ترانه

فرزندی ست که از نوازش دست های گرم تو

نطفه بسته است...

میزی و چراغی،

کاغذهای سپید و مدادهای تراشیده و از پیش آماده،

و بوسه یی

صله ی هر سروده ی نو.

و تو ای جاذبه ی لطیف عطش که دشت خشک را دریا می کنی،

حقیقتی فریبنده تر از دروغ،

بازیبایی ات باکره تر از فریب. که اندیشه ی مرا

از تمامی آفرینش ها بارور می کند!

در کنار تو خود را

من

کودکانه در جامه ی نودوز نوروزی خویش می یابم

در آن سالیان کم، که زشت اند

چرا که خطوط اندام تو را به یاد ندارند!

□

خانه یی آرام و

انتظار پر اشتیاق تو تا نخستین خواننده ی هر سرود نو باشی.

خانه یی که در آن

سعادت

پاداش اعتماد است

و چشمه‌ها و نسیم

در آن می‌رویند.

بامش بوسه و سایه است

و پنجره‌اش به کوچه نمی‌گشاید

و عینک‌ها و پستی‌ها را در آن راه نیست.

□

بگذار از ما

نشانه‌ی زندگی

هم زباله‌یی باد که به کوچه می‌افکنیم

تا از گزند اهرمنان کتاب‌خوار

که مادر بزرگان نرینه‌نمای خویش‌اند، امانمان باد.

تو را و مرا

بی من و تو

بن بست خلوتی بس!

که حکایت من و آنان غمنامه ی دردی مکرر است:

که چون با خون خویش پرورد مشان

باری چه کنند

گر از نوشیدن خون منشان

گزیر نیست؟

□

تو و اشتیاق پر صداقت تو

من و خانه مان

میزی و چراغی...

آری

در مرگ آورترین لحظه ی انتظار

زندگی را در رؤیاهای خویش دنبال می گیرم.



در رؤیاهاو

در امیدهایم!

۲ اردیبهشت ۱۳۴۲

تکرار

جنگل آینه‌ها به هم در شکست

و رسولانی خسته بر این پهنه‌ی نومید فرود آمدند

که کتاب رسالتشان

جز سیاهه‌ی آن نام‌ها نبود

که شهادت را

در سرگذشت خویش

مکرر کرده بودند.

□

بادستان سوخته

غبار از چهره ی خورشید سترده بودند

تا رخساره ی جلادان خود را در آینه های خاطره باز شناسند.

تا دریابند که جلادان ایشان، همه آن پای در زنجیرانند

که قیام در خون تپیده ی اینان

چنان چون سرودی در چشم انداز آزادی آنان رسته بود،

همه آن پای در زنجیرانند که، اینک!

بنگرید

تا چگونه

بی ایمان و بی سرود

زندان خود و اینان را دوستاق بانی می کنند،

بنگرید!

بنگرید!

□

جنگل آینه‌ها به هم در شکست

و رسولانی خسته بر گستره‌ی تاریک فرود آمدند

که فریاد دردایشان

به هنگامی که شکنجه بر قالبشان پوست می درید

چنین بود:

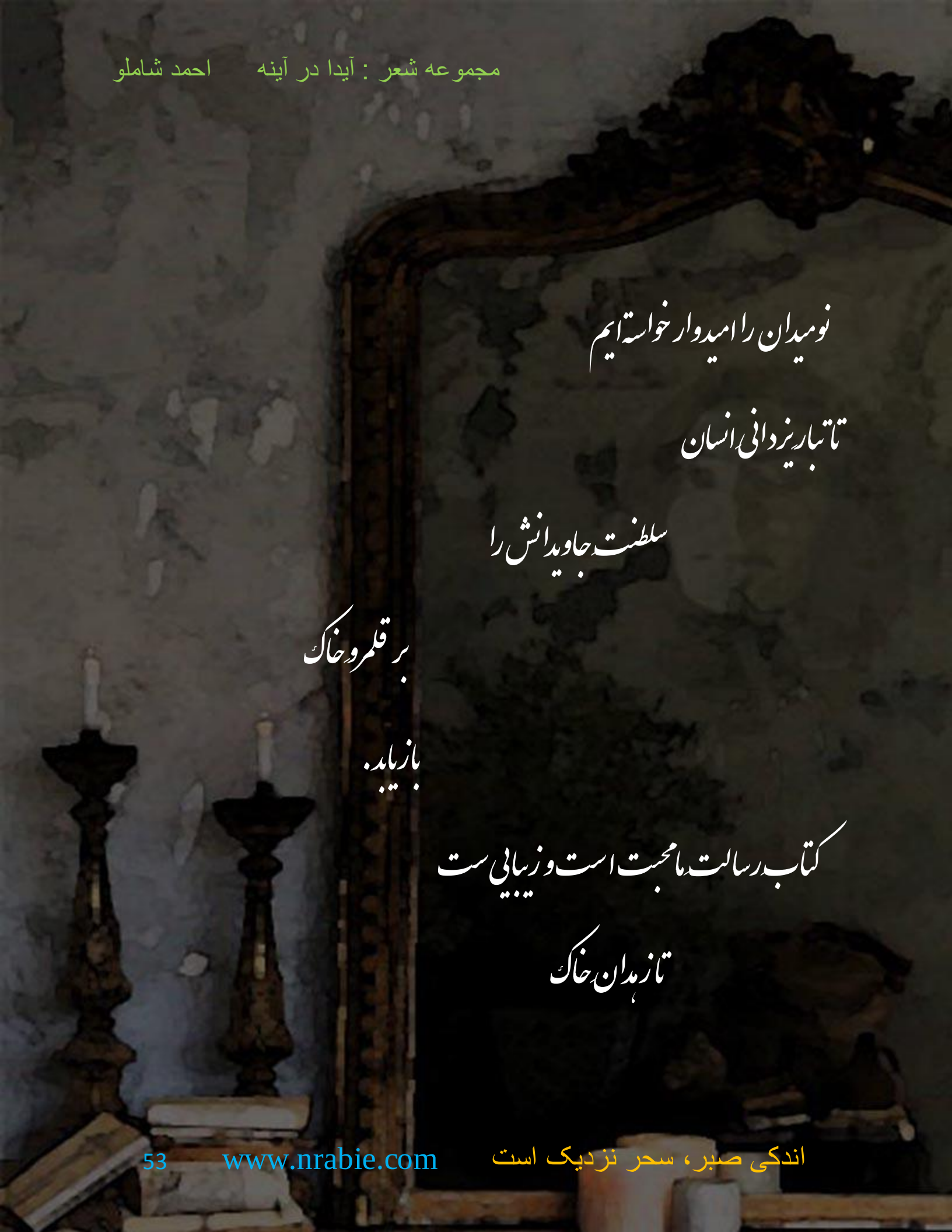
« کتاب رسالت ما محبت است و زیبایی ست

تا بلبل های بوسه

بر شاخ ارغوان بسرایند.

شور بختان را نیک فرجام

بردگان را آزادو



نومیدان را امیدوار خواسته ایم

تا تبار یزدانی انسان

سلطنت جاویدانش را

بر قلمرو خاک

بازیابد.

کتاب رسالت ما محبت است و زیبایی ست

تا زهدان خاک

از تخمه‌ی کین

بار نبندد».

□

جنگل آیینه فرو ریخت

و رسولان خسته به تبار شهیدان پیوستند،

و شاعران به تبار شهیدان پیوستند

چونان کبوتران آزاد پروازی که به دست غلامان فتح می‌شوند

تا سفره ی اربابان را رنگین کنند.

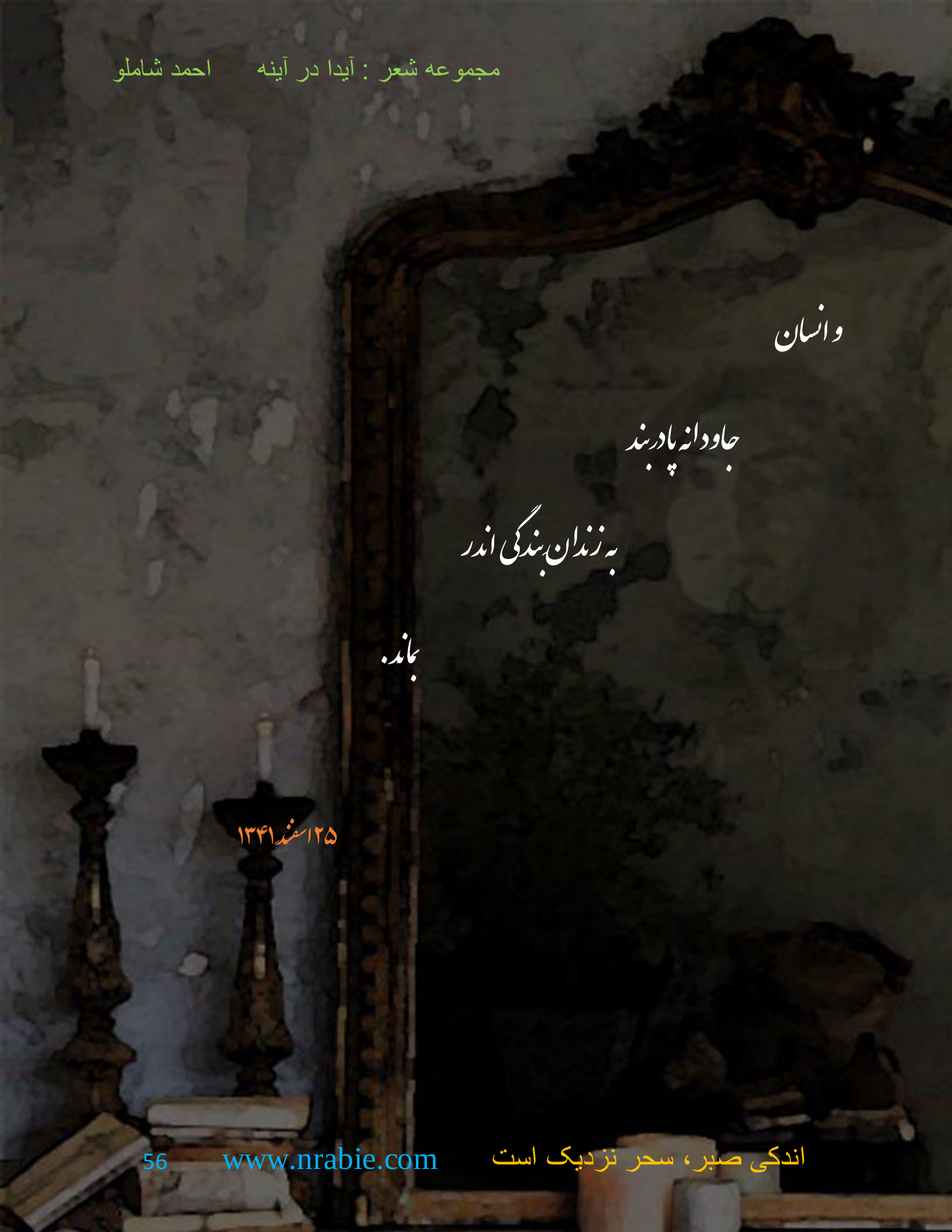
وبدین گونه بود

که سرود و زیبایی

زمینی را که دیگر از آن انسان نیست

بدرود کرد.

گوری ماند و نوحه یی.



و انسان

جاودانه پادربند

به زندان بندگی اندر

بماند.

۲۵ اسفند ۱۳۴۱

چهار سرود برای آیدا

۱

سرود مرد سرگردان

مرا می باید که در این خم راه

در انتظاری تاب سوز

سایه گاهی به چوب و سنگ برآرم،

چرا که سرانجام

امید

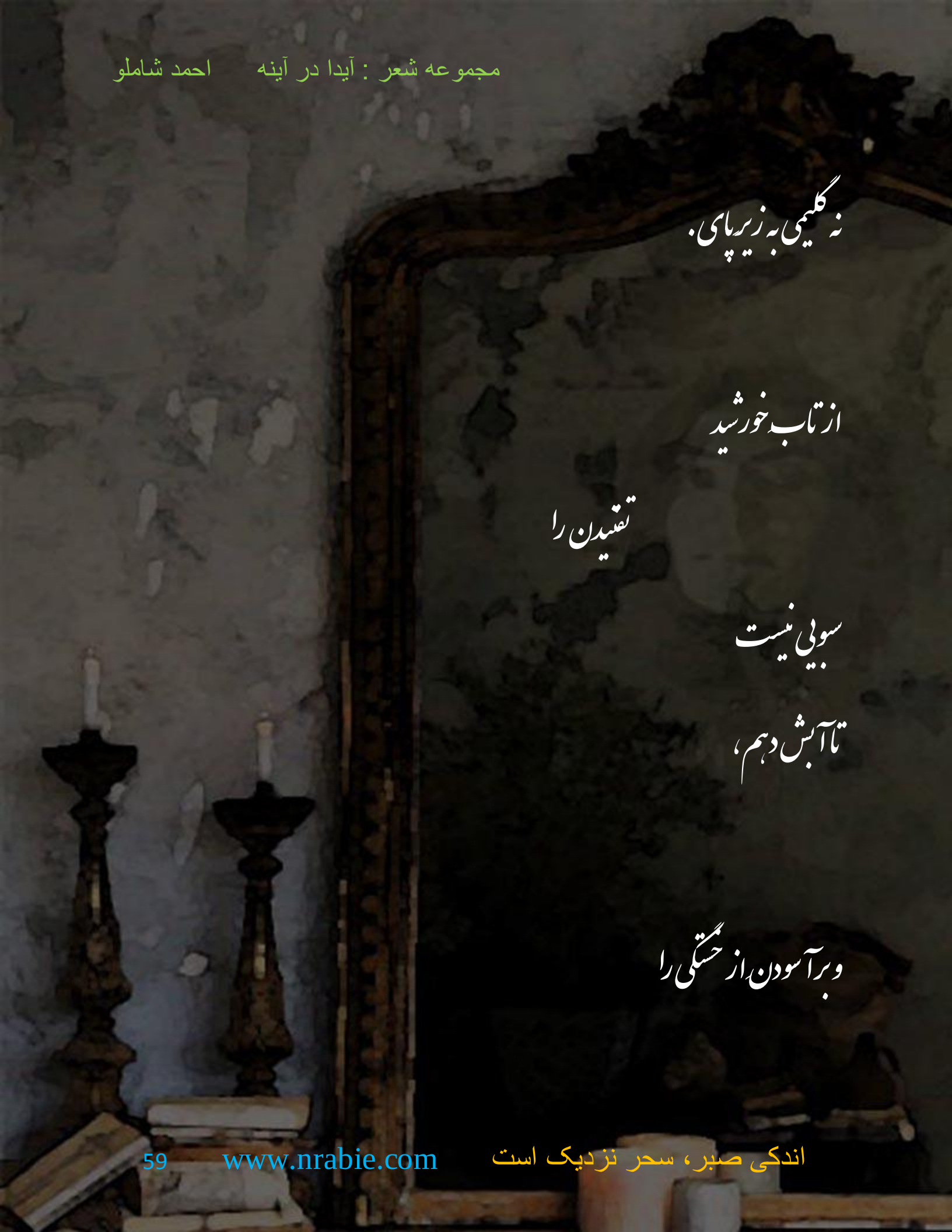
از سفری به دیر انجامیده باز می آید.

به زمانی اما

ای دریغ!

که مرا

بامی بر سر نیست



نه گلیمی به زیرپای.

از تاب خورشید

تفتیدن را

سبویی نیست

تا آبش دهم،

و برآسودن از خستگی را

بالینی نه

که بنشانمش.

□

مسافرِ چشم به راهی‌های من

بی‌گاهان از راه بخواهد رسید.

ای همه‌ی امیدها



مرا به برآوردن این بام
نیرویی دهید!

۲۹ اردیبهشت ۱۳۴۲

۲

سرودِ آشنایی

کیستی که من

اینگونه

به اعتماد

نامِ خود را

با تو می گویم

کلید خانه‌ام را
در دستت می‌گذارم
نان شادی‌هایم را
با تو قسمت می‌کنم
به کنارت می‌نشینم و
بر زانوی تو
این‌چنین آرام
به خواب می‌روم؟

□

کیستی که من

اینگونه به جد

در دیار رؤیاهای خویش

با تو درنگ می کنم ؟

۲۹ اردیبهشت ۱۳۴۲

۳

کدامین ابلیس

تو را
اینچنین
به گفتن نه
وسوسه می‌کند؟

یا اگر خود فرشته یی ست

از دام کدام اهرمن ات

بدینگونه

هشدار می دهد؟

تردیدی ست این؟

یا خود

گام صدای بازپسین قدم هاست



که غربت را به جانب زادگاه آشنایی
فرود می آیی؟

۳۰ اردیبهشت ۱۳۴۲

۴

سرود برای سپاس و پرستش

بوسه های تو

گنجشکان پرکوی باغ اند

و پستان هایت کندوی کوهستان هاست

و تنت

رازی ست جاودانه

که در خلوتی عظیم

با من اش در میان می گذارند.

تن تو آهنگی ست

و تن من کلمه یی که در آن می نشیند

تا نغمه یی در وجود آید:

سرودی که تداوم را می تپد.

در نگاهت همه ی مهربانی هاست:

قاصدی که زندگی را خبر می دهد.

و در سکوتت همه ی صداها:

فریادی که بودن را تجربه می کند.

۳۱ اردیبهشت ۱۳۴۲

سرود پنجم

۱

سرود پنجم سرود آشنایی های ژرف تر است.

سرود اندوه گزاری های من است و

اندوه گساری او.

نیز

این

سرود سپاسی دیگر است

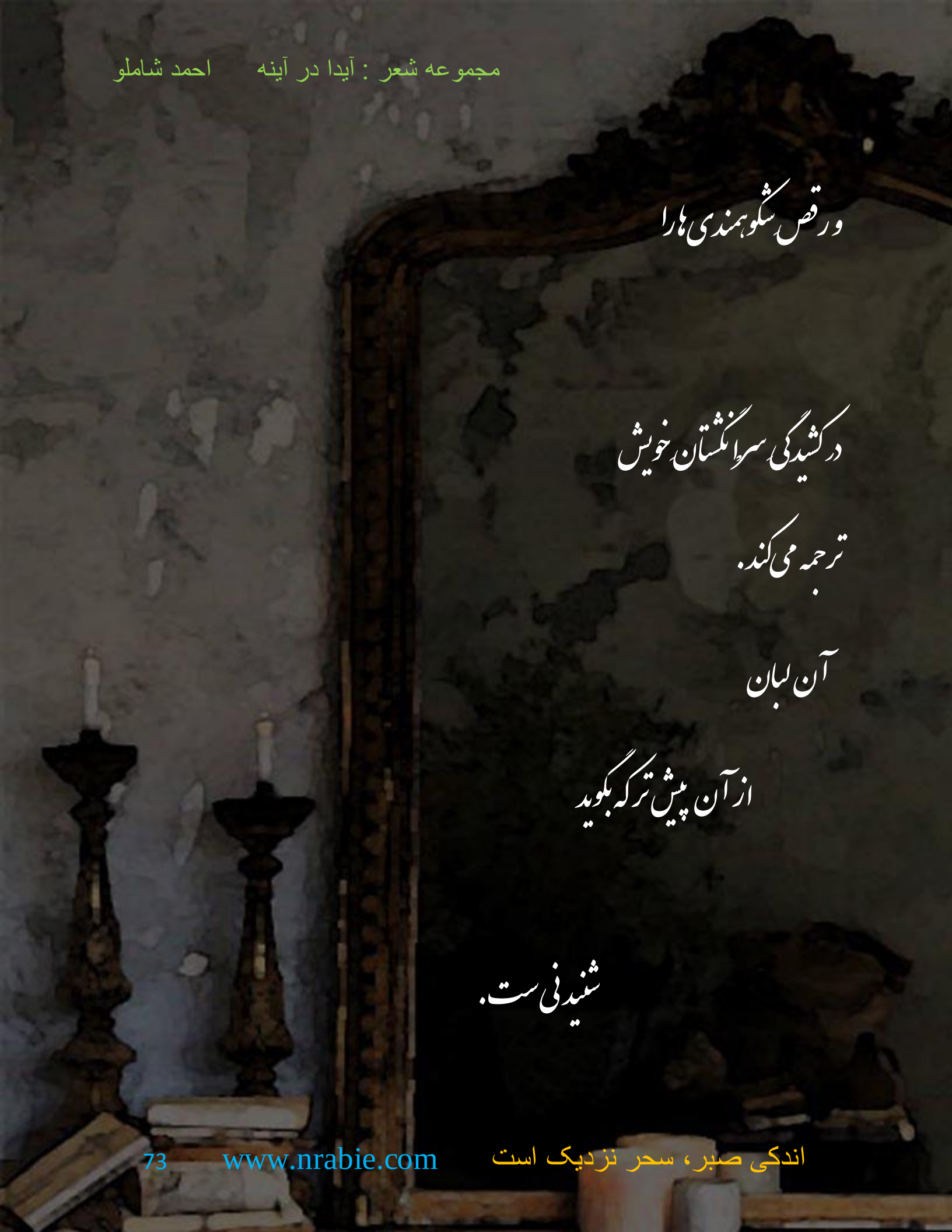
سرود ستایشی دیگر:

ستایش دستی که مضرابش نوازشی ست

وهر تار جان مرا به سرودی تازه می نوازد [و این سخن چه قدیمی ست!].

دستی که همچون کودکی

گرم است



و رقص شکوهمندی ها را

در کشیدگی سر انگشتان خویش

ترجمه می کند.

آن لبان

از آن پیش ترکه بگوید

شنیدنی ست.

آن دست‌ها

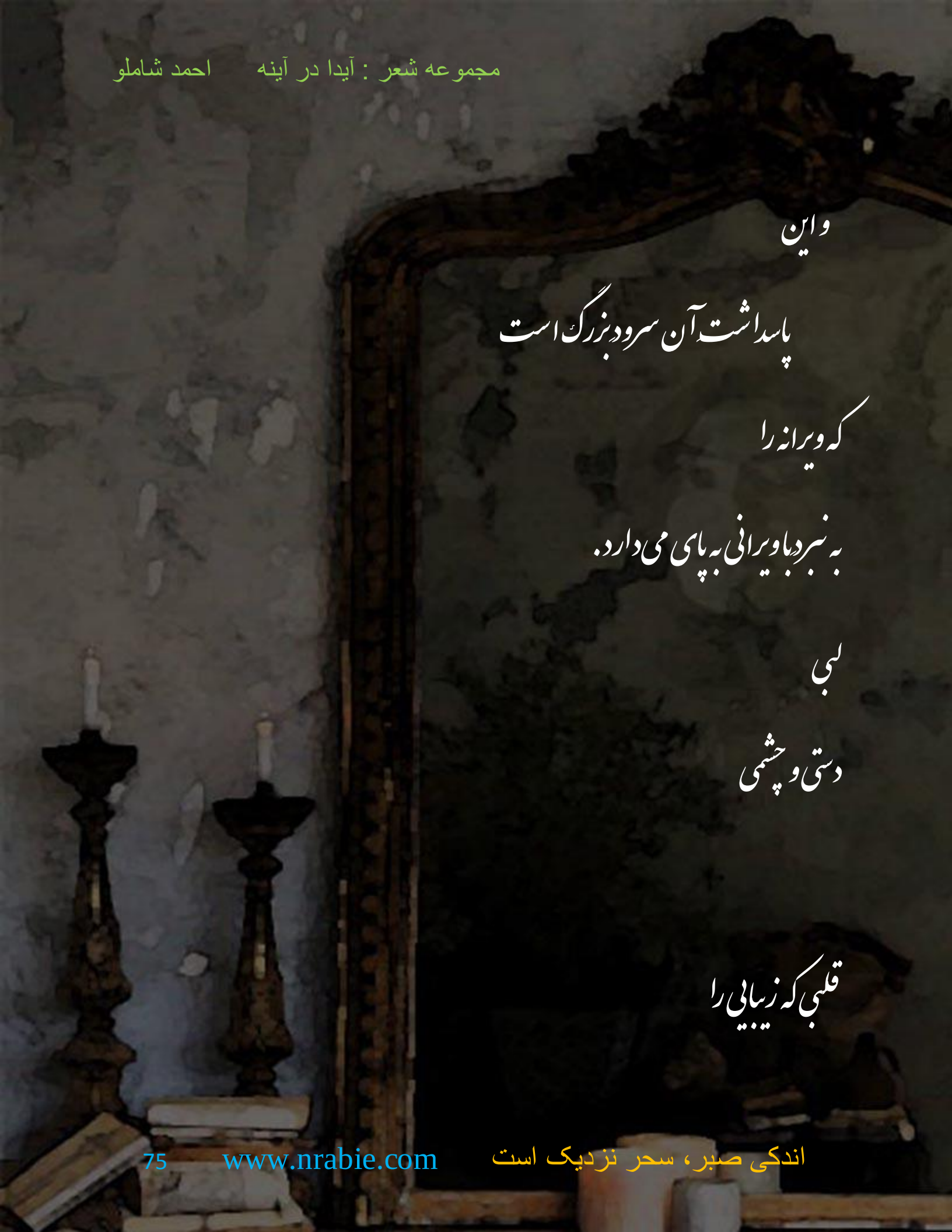
بیش از آنکه گیرنده باشد

می‌بخشد.

آن چشم‌ها

پیش از آنکه نگاهی باشد

تماشایی ست.



و این

پاسداشت آن سرود بزرگ است

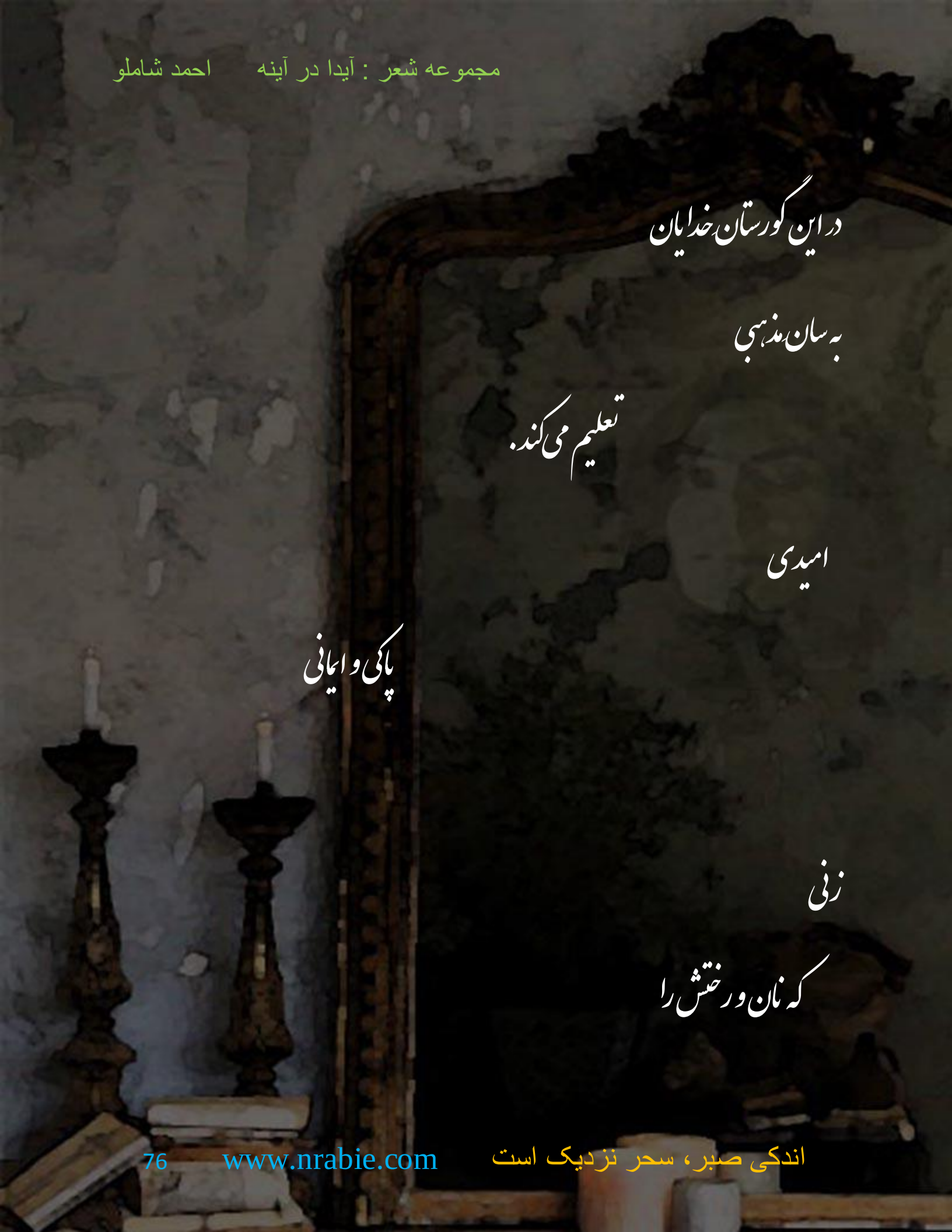
که ویرانه را

به نبرد با ویرانی به پای می دارد.

لبی

دستی و چشمی

قلبی که زیبایی را



در این گورستان خدایان
به سان مذهبی
تعلیم می کند.

امیدی
پاکی و ایمانی

زنی
که نان ورختش را

در این قربانگاه بی عدالت
برخی محکومی می کنند که منم.

۲

جستن اش را پانفر سودم:

به هنگامی که رشته ی دار من از هم گسست

چنان چون فرمان بخشش فرود آمد.

هم در آن هنگام

که زمین را دیگر

به رهایی من امیدی نبود

و مرا به جز این

امکان انتقامی

که بداند یشانه بی گناه بمانم!

جستن اش را پانفر سودم.

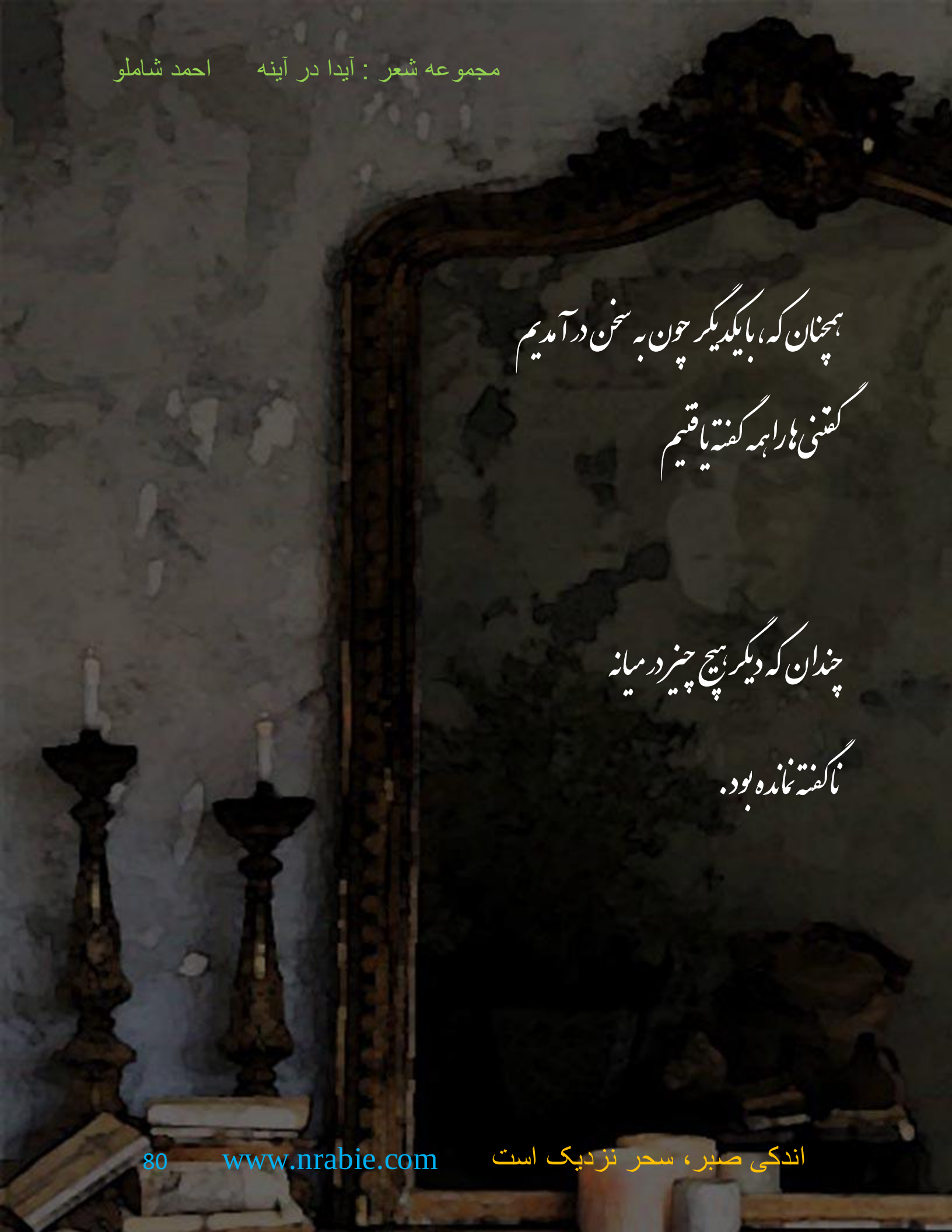
نه عشق نخستین

نه امید آخرین بود

نیز

پیام ما لبخندی نبود

نه اشکی.



همچنان که، بایکدیگر چون به سخن در آمدیم

گفتنی‌ها را همه گفته یافتیم

چندان که دیگر هیچ چیز در میانه

ناگفته نمانده بود.

۳

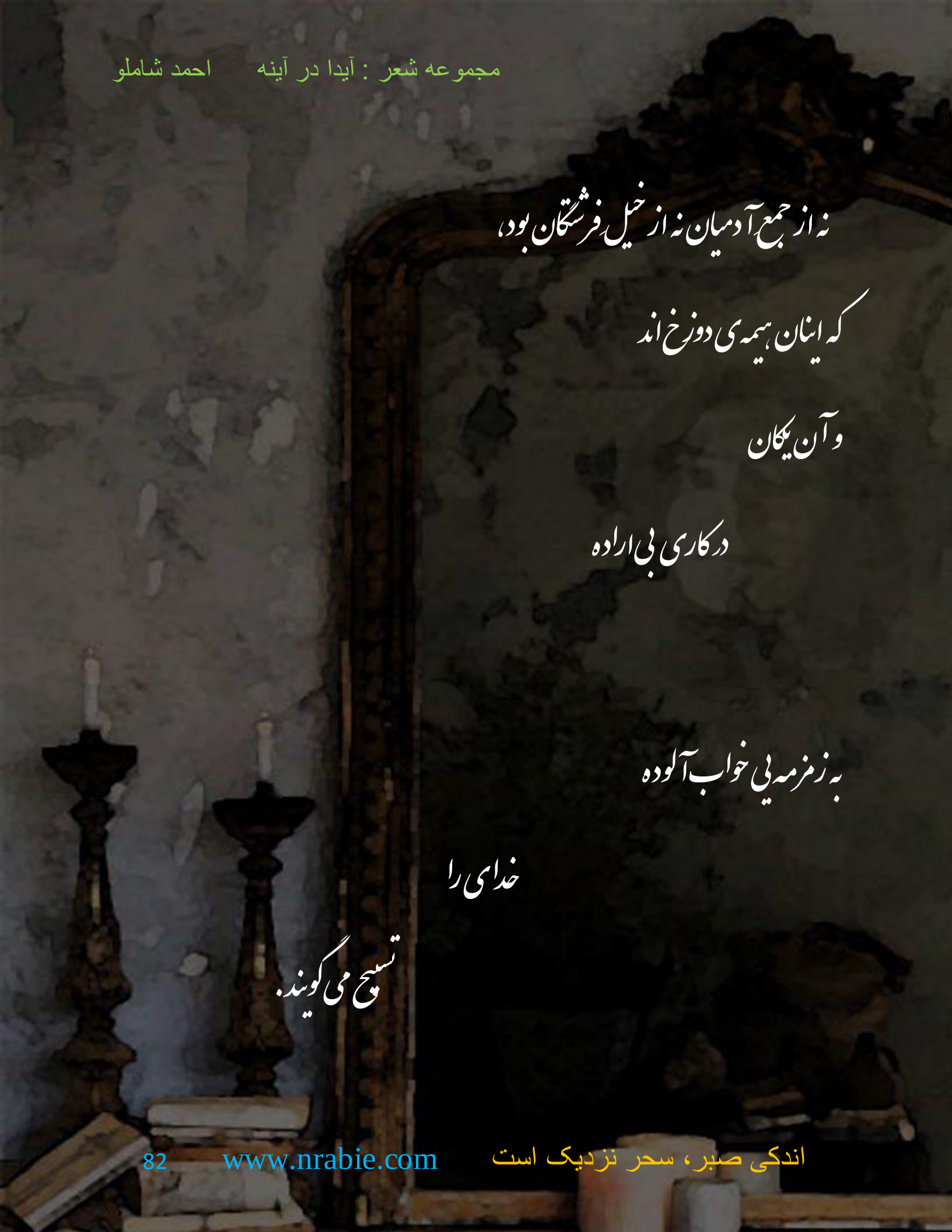
خاک را بدرودی کردم و شهر را

چرا که او، نه در زمین و شهر و نه در دیاران بود.

آسمان را بدرود کردم و مهتاب را

چرا که او، نه عطرِ

ستاره نه آواز آسمان بود.



نه از جمع آدمیان نه از خیل فرشتگان بود،

که اینان هیمه ی دوزخ اند

و آن یکان

درکاری بی اراده

به زمزمه یی خواب آلوده

خدای را

تسبیح می گویند.

سرخوش و شادمانه فریاد برداشتم:

».ای شعرهای من، سروده و ناسروده!

سلطنت شما را تردیدی نیست

اگر او به تنهایی

خواننده ی شما باد!

چرا که او بی نیازی من است از بازارگان و از همه ی خلق

نیز از آن کسان که شعر مرا می خوانند

تنها بدین انگیزه که مرا به کند فهمی خویش سرزنش کنند!.

چنین است و من این همه را، هم در نخستین نظر باز دانسته‌ام».

۴

اکنون من و او دو پاره‌ی یک واقعیتیم

در روشنایی زیبا

در تاریکی زیباست.

در روشنایی دوستش می دارم.

و در تاریکی دوستش می دارم.

من به خلوت خویش از برایش شعرها می خوانم که از سر احتیاط هرگز بر کاغذی نبشته نمی شود. چرا که چون نوشته آید و بادی به بیرونش افکند از غضب پوست بر اندام خواننده بخواهد درید.

رچه از قافیه های لغتی در این شعرها نشانی نیست؛ [از آنگونه قافیه ها بر گذرگاه هر مصراع، که پنداری حاکمی خِل ناقوس بانانی بر سر پیچ هر کوچه برگماشته است تا چون رهگذری پا به

پای اندیشه‌های فرتوت پینه‌ری چرت زنان می‌گذرد پتک به ناقوس فرو کوبند و چرتش را
چون چلواری آهار خورده بردرند تا از یاد نبرد که حاکمِ شهر کیست]. اما خشمِ خواننده‌ی آن
شعرها، از نبودِ ناقوس بانان خرگردنی از آنگونه نیست. نیز نه از آنروی که زنگوله‌ی وزنی
چرا به گردنِ این استر آونگ نیست تا از درازگوشِ نشرش بازشناسند. نیز نه بدان سبب
که فی‌المثل شعری از اینگونه را غزل چرا نامیده‌ام:

۵

غزل، درود و بدرود

با درودی به خانه می آیی و

با بدرودی

خانه را ترک می گویی.

ای سازنده!

لحظه‌ی عمرِ من

به جز فاصله‌ی میان این درود و بدرود نیست:

این آن لحظه‌ی واقعی ست

که لحظه‌ی دیگر را انتظار می‌کشد.

نوسانی در لنگرِ ساعت است

که لنگر را با نوسانی دیگر به کار می‌کشد.

گامی ست پیش از گامی دیگر

که جاده را بیدار می‌کند.

تداومی ست که زمان مرا می‌سازد

لحظه‌هایی ست که عمر مرا سرشار می‌کند.

۶

باری، خشم خواننده از آنروست که ما حقیقت و زیبایی را با معیار او نمی سنجیم و بدینگونه آن

کوتاه‌اندیش از خواندن هر شعر سخت تهی دست بازمی‌گردد.

روزی فی‌المثل، قطعه‌یی ساز کرده بر پاره‌ی کاغذی نوشتم که قضارا، باد، آن پاره کاغذ به کوچه درافکند، پیش پای سیاه‌پوش مردی که از گورستان بازمی‌آمد به شب‌آدینه، با چشمانی سرخ و برآماسیده، چرا که بر تربت والد خویش بسیار گریسته بود..

و این است آن قطعه که باد سخن‌چین با آن به گور پدر گریسته درمیان نهاد:

۷

به یک جمجمه

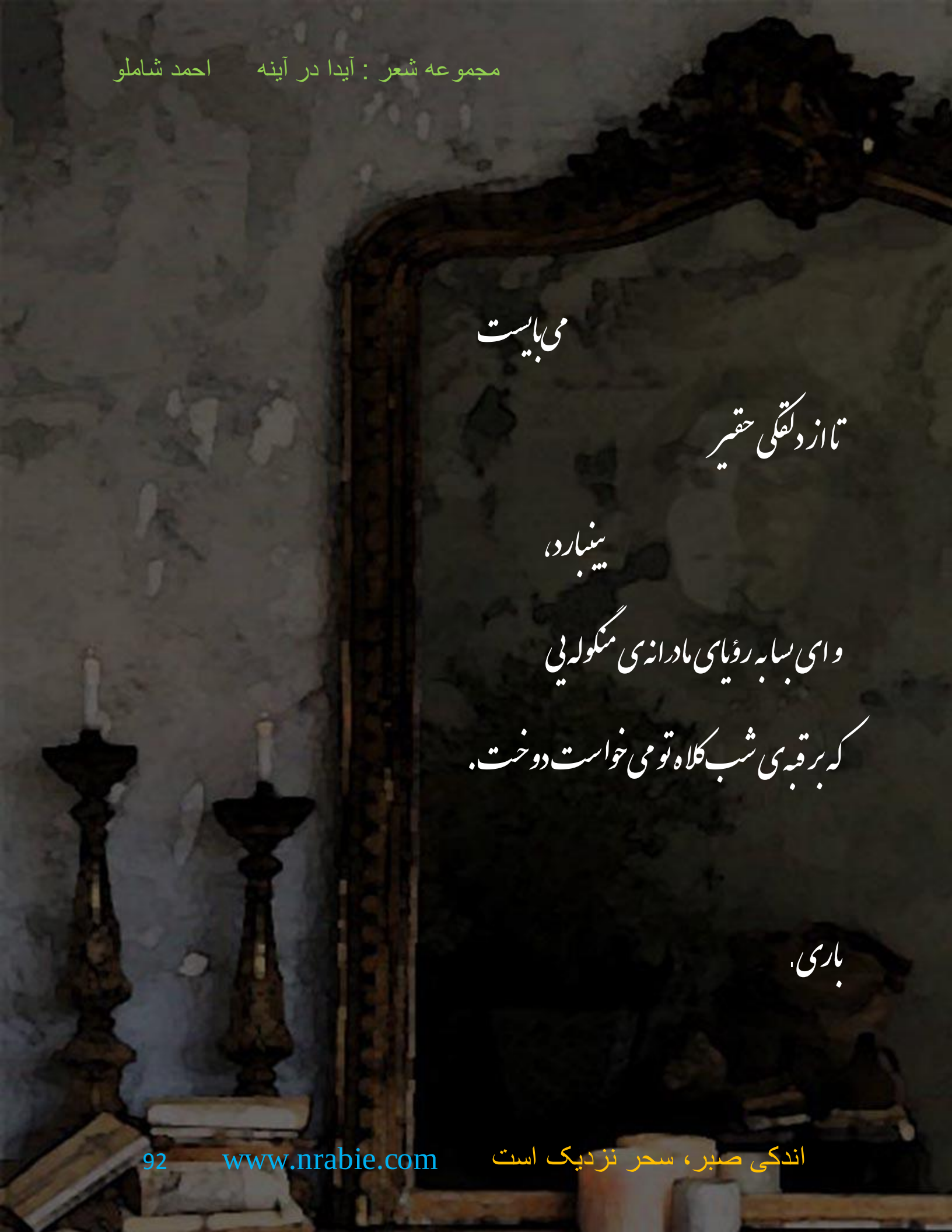
پدرت چون گربه‌ی بالغی

می‌نالید

و مادرت در اندیشه‌ی دردِ دلتنگ پایان بود

که از رهگذرِ خویش

قداقه‌ی خالی تو را



می‌بایست

تا از دلقکی حقیر

بپرسد،

وای بسا به رؤیای مادرانه‌ی منگوله‌یی

که بر قبه‌ی شب کلاه تو می‌خواست دوخت.

باری،

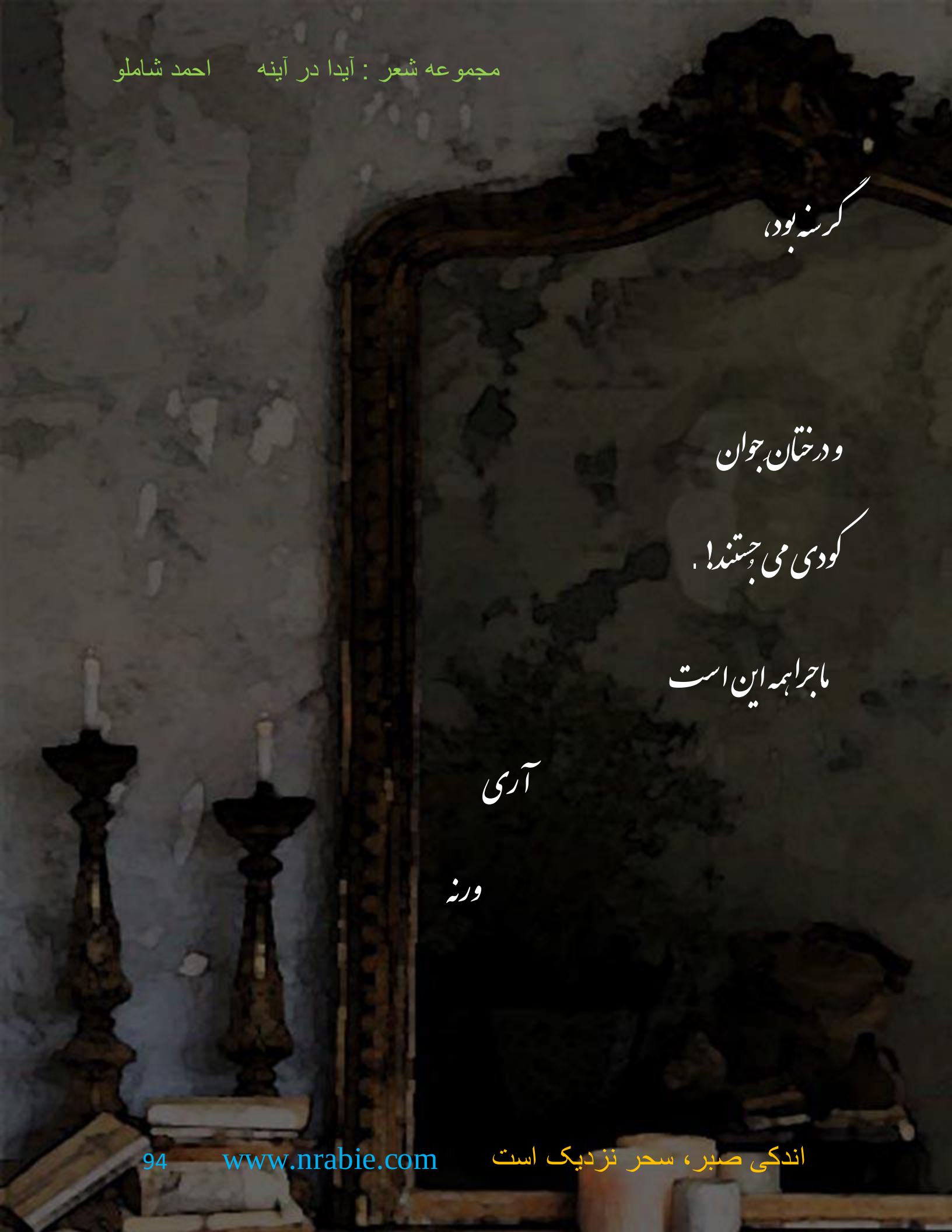
و حرکت گاهواره

از اندام نالان پدرت

آغاز شد.

□

گورستان پیر



گر سنه بود،

و درختان جوان

کودی می جستند!.

ما جرا همه این است

آری

ورنه

نوسان مردان و گاهواره‌ها

به جز بهانه‌یی

نیست.

□

اکنون جمجمه‌ات

عریان

بر همه آن تلاش و تکاپوی بی حاصل

فیلسوفانه

لبخندی می زند.

به حماقتی خنده می زند که تو

از وحشت مرگ

بدان تن در دادی:

به زیستن

با غلی بر پای و

غلاده یی بر گردن.

□

زمین

مرا و تو را و اجداد ما را به بازی گرفته است.

واکنون

به انتظار آن که جاز شلخته‌ی اسرافیل آغاز می‌شود

هیچ به از نیشخند زدن نیست.

اما من آنگاه نیز نخواهم جنبید

حتا به کونه‌ی حلاجان،

چرا که میان تمامی سازها

سرنا را بسی ناخوش می‌دارم.

۸

من محکومِ شکنجه‌یِ مضاعفم:

این‌چنین زیستن،

و این‌چنین

در میانِ شما زیستن

با شما زیستن

که دیری دوستارتان بوده‌ام.

□

من از آتش و آب

سرد آوردم.

از توفان و از پرنده.

من از شادی و درد

سرد آوردم،

گل خورشید را اما

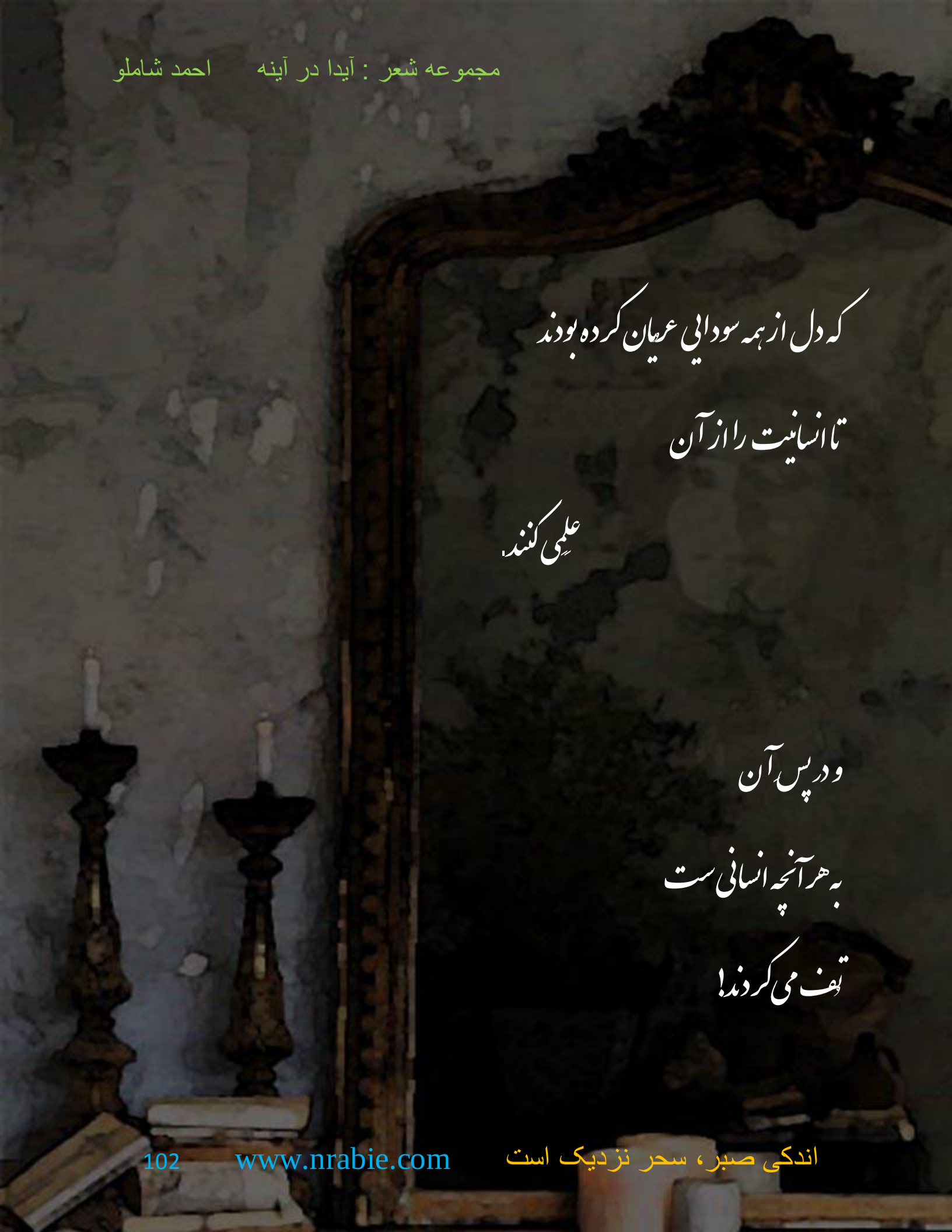
هرگز ندانستم

که ظلمت گردان شب

چگونه تواند شد!

□

دیدم آنان را بی شماران



که دل از همه سودایی عریان کرده بودند

تا انسانیت را از آن

علمی کنند.

و در پس آن

به هر آنچه انسانی ست

تف می کردند!

دیدم آنان را بی شماران،

و انگیزه های عداوتشان چندان ابلهانه بود

که مردگان عرصه ی جنگ را

از خنده

بی تاب می کرد؛

و رسم و راه کینه جویی شان چندان دور از مردی و مردمی بود

که لعنت ابلیس را

برمی انگیخت...

□

ای کلادیوس‌ها!

من برادرِ اوفلیای بی‌دست‌وپایم؛

و امواجِ پهنابی که او را به ابدیت می‌برد

مرا به سرزمینِ شما افکنده است.

۹

دربه‌در تر از باد زیستم

در سرزمینی که گیاهی در آن نمی‌روید.

ای تیز خرامان!

لنگی پای من

از ناهمواری راه شما بود.

۱۰

برویم ای یار، ای یگانه ی من!

دست مرا بگیر!

سخن من نه از درد ایشان بود،

خود از دردی بود

که ایشانند!

اینان دردند و بودِ خود را

نیازمندِ جراحات به چرک اندر نشسته اند.

و چنین است

که چون باز خم و فساد و سیاهی به جنگ برخیزی

کمر به کین ات استوارتر می بندند.

برویم ای یار، ای یگانه ی من!

برویم و، دریغا! به هم پایی این نومیدی خوف انگیز

به هم پایی این یقین

که هر چه از ایشان دورتر می شویم

حقیقت ایشان را آشکاره تر

در می یابیم!

□

با چه عشق و چه به شور

فواره های رنگین کمان نشاکردم

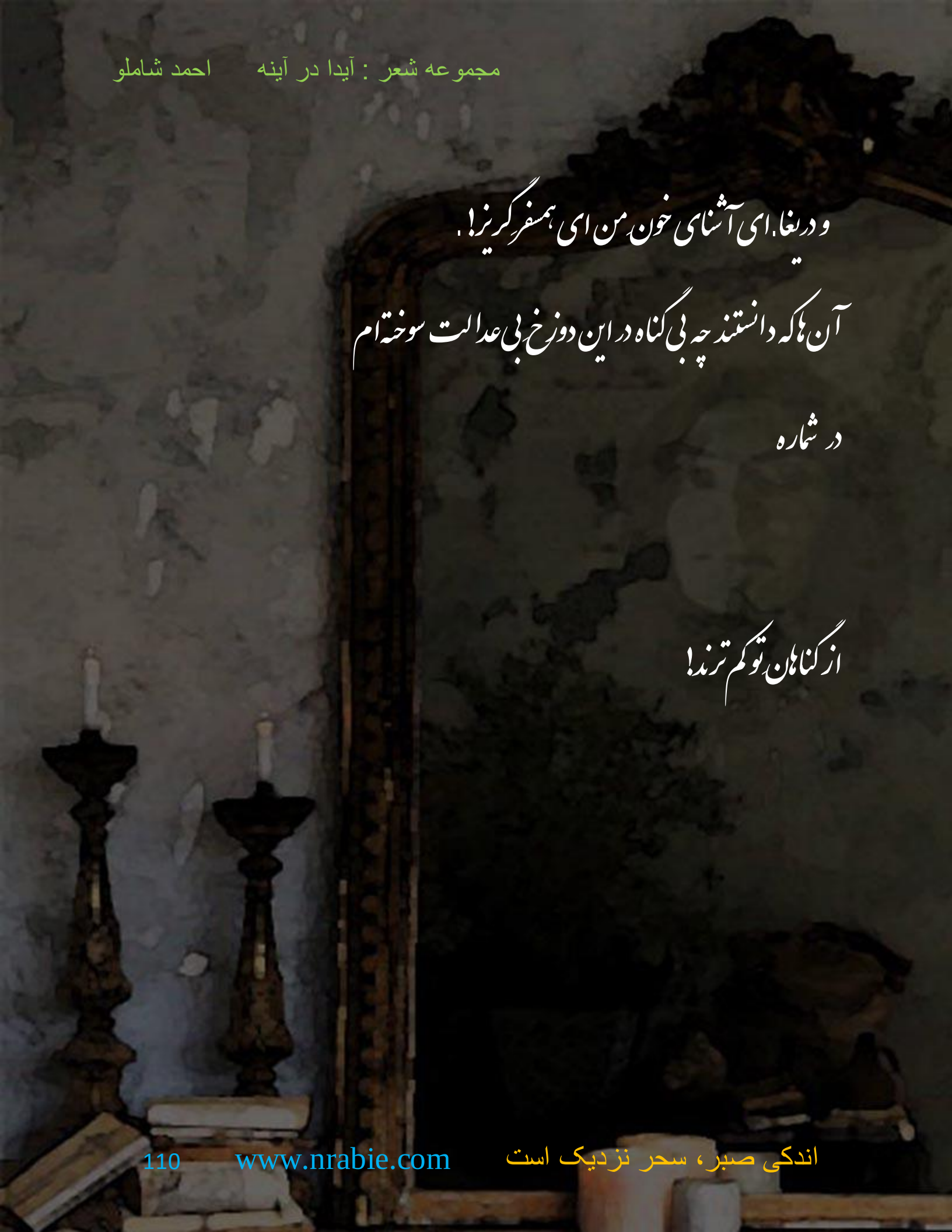
به ویرانه رباط نفرتی

که شاخسارانِ هر درختش

انگشتی ست که از قعرِ جهنم

به خاطره یی اهریمن شاد

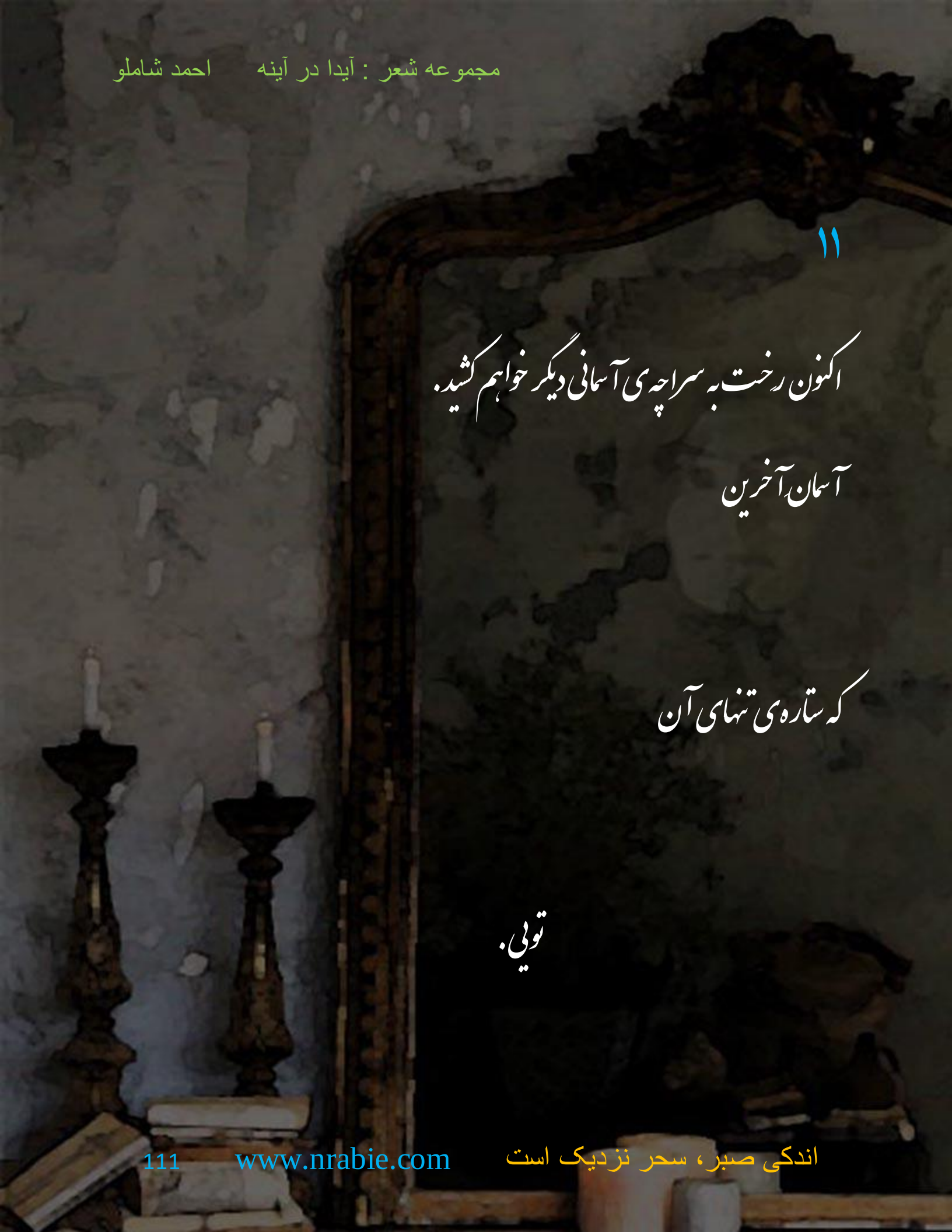
اشارت می کند.



و دریغا، ای آشنای خون من ای همسفرِ گریزا!
آن‌ها که دانستند چه بی‌گناه در این دوزخِ بی‌عدالت سوخته‌ام

در شماره

از گناهانِ تو کم‌ترند!



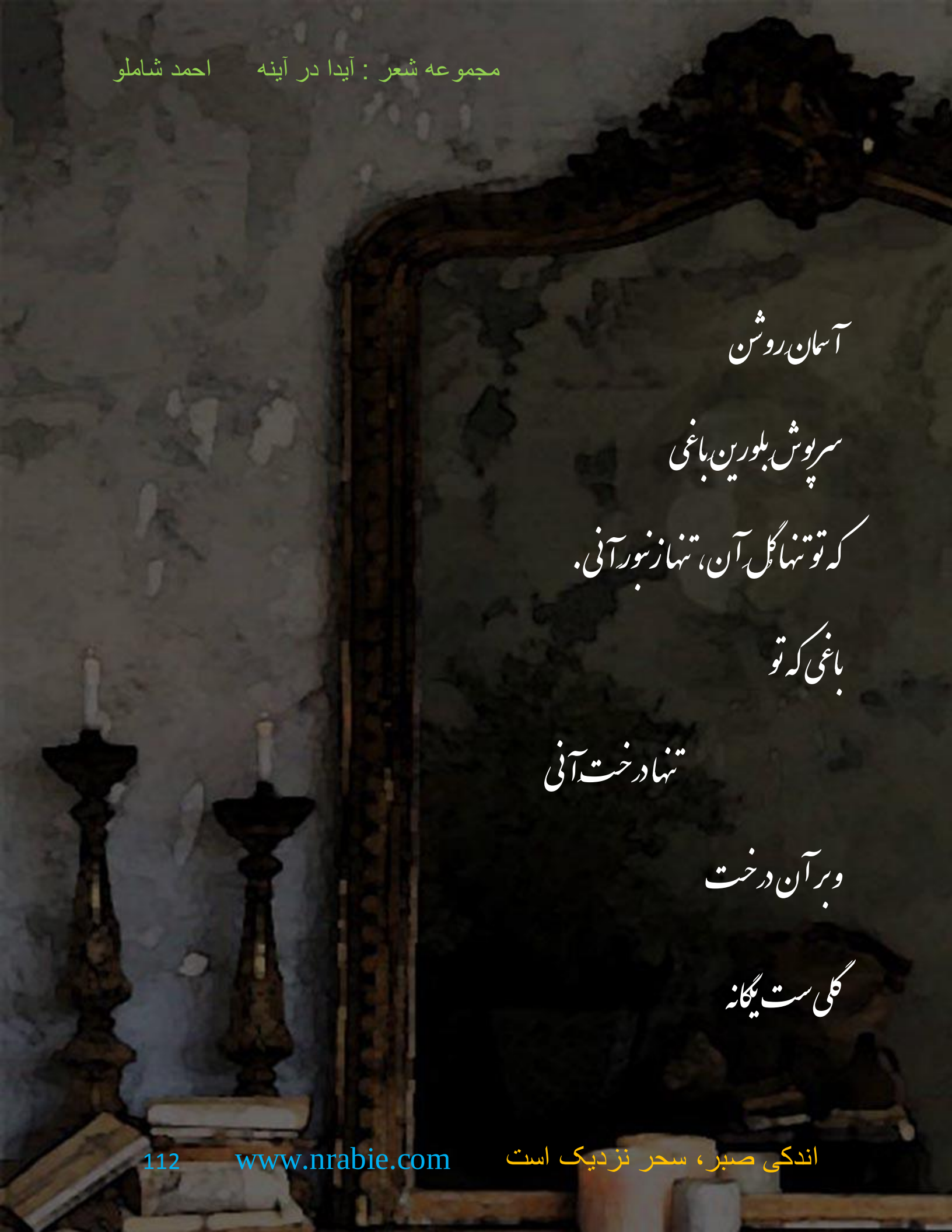
۱۱

اکنون رخت به سراچه‌ی آسمانی دیگر خواهم کشید.

آسمان آخرین

که ستاره‌ی تنهای آن

تویی.



آسمان روشن

سرپوش بلورین باغی

که تو تنها گل آن، تنها زنبور آنی.

باغی که تو

تنها درخت آنی

و بر آن درخت

گلی ست یگانه

که تویی.

ای آسمان و درخت و باغ من، گل و زنبور و کندوی من!

باز مزمه ی تو

اکنون رخت به گستره ی خوابی خواهم کشید

که تنها رؤیای آن

تویی.

۱۲

این است عطرِ خاکستری هوا که از نزدیکی صبح سخن می گوید.

زمین آبستن روزی دیگر است.

این است زمزمه ی سپیده

این است آفتاب که بر می آید.

تک تک، ستاره ها آب می شوند

و شب

بریده بریده

به سایه‌های خرد تجزیه می‌شود

و در پس هر چیز

پناهی می‌جوید.

و نسیم خنک بامدادی

چونان نوازشی ست.

□

عشق ما دهکده‌یی ست که هرگز به خواب نمی‌رود

نه به شبان و

نه به روز،

و جنبش و شور حیات

یک دم در آن فرو نمی‌نشیند.

هنگام آن است که دندان های تو را

در بوسه یی طولانی

چون شیری گرم

بنوشم.

□

تا دست تو را به دست آرم

از کدامین کوه می‌بایدم گذشت

تا بگذرم

از کدامین صحرا

از کدامین دریا می‌بایدم گذشت

تا بگذرم.

روزی که این چنین به زیبایی آغاز می شود

]به هنگامی که آخرین کلمات تاریک غمنامه ی گذشته را با شبی که در گذر است به فراموشی باد

شبانه سپرده ام [،

از برای آن نیست که در حسرت تو بگذرد.

تو باد و شکوفه و میوه یی، ای همه ی فصول من!

بر من چنان چون سالی بگذر



تا جاودانگی را آغاز کنم.

۱۱ تیر ۱۳۴۲

آیدا در آینه

لبانت

به ظرافت شعر

شهوانی ترین بوسه ها را به شرمی چنان مبدل می کند

که جاندار غار نشین از آن سود می جوید

تا به صورت انسان در آید.

و گونه‌هایت

با دو شیار مورّب،

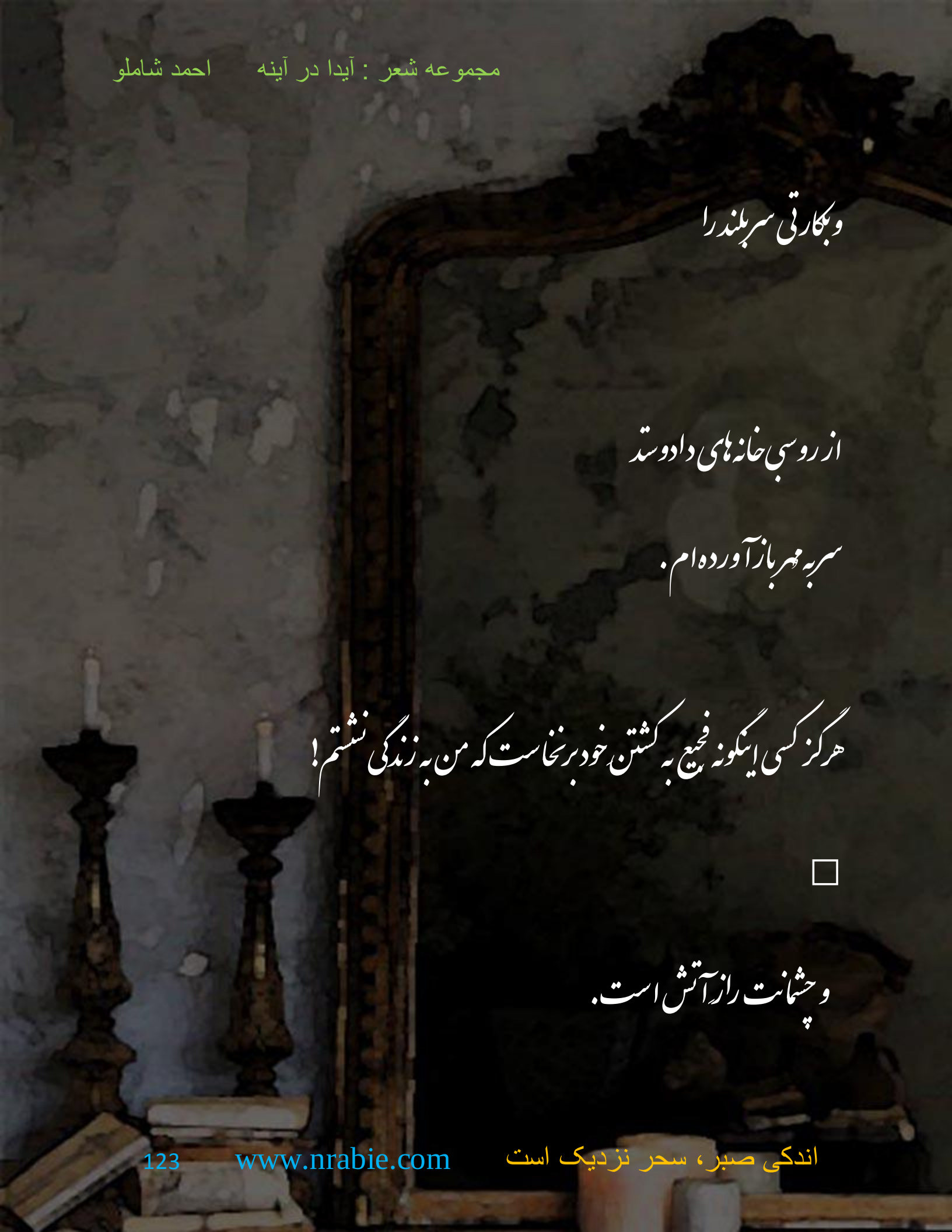
که غرور تو را هدایت می‌کنند و

سرنوشت مرا

که شب را تحمل کرده‌ام

بی آنکه به انتظار صبح

مسلح بوده باشم،



و بکارتی سربلند را

از روسپی خانه های دادوستد

سربه مهر باز آورده ام.

هرگز کسی اینگونه فحیح به کشتن خود برنخاست که من به زندگی نشستم!

□

و چشمانت راز آتش است.

و عشقت پیروزی آدمی ست

هنگامی که به جنگ تقدیر می شتابد.

و آغوشت

اندک جایی برای زیستن

اندک جایی برای مردن

وگریز از شهر

که با هزار انگشت

به وقاحت

پاکی آسمان را متهم می کند.

□

کوه با نخستین سنگ ها آغاز می شود

و انسان با نخستین درد.

در من زندانی سنگگری بود
که به آواز زنجیرش خو نمی کرد.
من با نخستین نگاه تو آغاز شدم.

□

توفان ها

در رقص عظیم تو

به شکوهمندی

نی لبکی می نوازند،

و ترانه ی رگ هایت

آفتاب همیشه را طالع می کند.

بگذار چنان از خواب برآیم

که کوچه های شهر

حضور مرا دریابند.

دستانت آشتی است

و دوستانی که یاری می دهند

تا دشمنی

از یاد

برده شود.

پیشانی ات آینه یی بلند است

تابناک و بلند،

که «خواهران، همگانه» در آن می نگرند

تا به زیبایی خویش دست یابند.

دو پرنده ی بی طاقت در سینه ات آواز می خوانند.

تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید

تا عطش

آب ها را گوارا ترکند؟

تا در آیینه پدیدار آیی

عمری دراز در آن نگریستم

من برکه‌ها و دریاها را گریستم

ای پری وار در قالب آدمی

که پیکرت جز در خلوارهٔ ناراستی نمی‌سوزد!.

حضورت بهشتی ست

که گریز از جهنم را توجیه می‌کند،

دریایی که مرا در خود غرق می کند

تا از همه گناهان و دروغ

شسته شوم.

و سپیده دم با دست هایت بیدار می شود.

بهمن ۱۳۴۲

میعاد

در فراسوی مرزهای تنت تو را دوست می دارم.

آینه‌ها و شب پره‌های مشتاق را به من بده

روشنی و شراب را

آسمان بلند و کمان گشاده ی پل

پرنده‌ها و قوس و قزح را به من بده

و راه آخرین را

در پرده یی که می زنی مکرر کن.

□

در فراسوی مرزهای تنم

تو را دوست می دارم.

در آن دور دست بعید

که رسالت اندام ها پایان می پذیرد

و شعله و شور تپش ها و خواهش ها

به تمامی

فرو می نشیند

و هر معنا قالب لفظ را وامی گذارد

چنان چون روحی

که جسد را در پایان سفر،

تا به هجوم کرکس های پایان اش وانهد. . .

□

در فراسوهای عشق

تو را دوست می دارم،

در فراسوهای پرده و رنگ.

در فراسوهای پیکرهایمان



با من وعده ی دیداری بده.

اردیبهشت ۱۳۴۳

شیرگاه

جاده، آن سوی پل

مرا دیگر انگیزه‌ی سفر نیست.

مرا دیگر هوای سفری به سر نیست.

قطاری که نیم شبان نعره‌کشان از ده ما می‌گذرد

آسمان مرا کوچک نمی‌کند

و جاده‌یی که از گرده‌ی پل می‌گذرد

آرزوی مرا با خود

به افق های دیگر نمی برد.

آدم ها و بوی ناکی دنیاهاشان

یکسر

دوزخی ست در کتابی

که من آن را

لغت به لغت

از بر کرده‌ام

تا راز بلند انزوا را

دریابم.

راز عمیق چاه را

از ابتذال عطش.

بگذار تا مکان‌ها و تاریخ به خواب اندر شود

در آن سوی پل رده

که به خمیازه‌ی خوابی جاودانه دهان گشوده است

و سرگردانی‌های جستجو را

در شیب‌گاه گرده‌ی خویش

از کلبه‌ی پابرجای ما

به پیچ دور دست جاده

می‌گریزاند.

مرا دیگر

انگیزه‌ی سفر نیست.

□

حقیقت ناباور

چشمان بیداری کشیده را بازیافته است:

رؤیای دلپذیر زیستن

در خوابی پادرجای تر از مرگ،

از آن پیش تر که نومیدی انتظار

تلخ‌ترین سرود تهی دستی را باز خوانده باشد.

و انسان به معبد ستایش‌های خویش

فرود آمده است.

□

انسانی در قلمرو شگفت‌زده‌ی نگاه من

در قلمرو شگفت‌زده‌ی دستان پرستنده‌ام.

انسانی با همه ابعادش. فارغ از نزدیکی و بعد.

که دستخوش زوایای نگاه نمی شود.

با طبیعت همگانه یگانه یی

که بیننده را

از سلامت نگاه خویش

در گمان می افکند

چرا که دوری و نزدیکی را

در عظمت او

تأثیر نیست

و نگاه‌ها

در آستان رؤیت او

قانونی ازلی و ابدی را

بر خاک

می ریزند. . .

□

انسان

به معبدِ ستایشِ خویش بازآمده است.

انسان به معبدِ ستایشِ خویش

بازآمده است.

راهب را دیگر

انگیزه‌ی سفر نیست.

راهب را دیگر

هوای سفری به سر نیست.

اردیبهشت ۱۳۴۳

شیرگاه